

پی یر لومتر

دیدار به قیامت

برنده‌ی جایزه‌ی ادبی گنکور فرانسه

ترجمه‌ی

مرتضی کلانتریان



همه‌ی آن‌هایی که تصور می‌کردند این جنگ به‌زودی پایان خواهد یافت دیرزمانی است که در همین جنگ جان باخته‌اند. دقیقاً از همین جنگ. برای همین آلبر شایعه‌های ترک مخاصمه را چندان جدی نمی‌گرفت. بیش‌تر از تبلیغاتی که اول جنگ رواج داشت به این شایعه‌ها بها نمی‌داد، همان‌ها که می‌گفتند گلوله‌های بُش‌ها آن‌قدر نرم است که مثل گلابی‌های پُخته وقتی به لباس نظامی فرانسوی‌ها می‌خورد وامی‌رود، که موجب شلیک خنده‌ی نظامیان فرانسوی می‌شد. آلبر انبوهی از نعرش‌های همین‌ها را دیده بود که هرکدام در حال خندیدن با یکی از همین گلوله‌های نرمِ آلمانی از پا درآمده بودند.

آلبر خوب متوجه بود که امتناع از قبول ترک مخاصمه از دیدگاه‌اش به جادو سرچشمه می‌گرفت: هرچه شخص بیش‌تر آرزوی صلح داشته باشد، کم‌تر به خبرهایی ارزش می‌دهد که به‌نحوی برای رفع بلا منتشر می‌شود. این خبرها هر روز در امواج فشرده پخش می‌شدند و همه‌جا هرکس به فراخور حال خود آن‌ها را تکرار می‌کرد: جنگ واقعاً تمام خواهد شد. آدم حتّاً سخنانی را که به سختی باورکردنی بود می‌شنید، درباره‌ی لزوم مرخص کردن سربازانِ پیری که سال‌ها در جبهه‌ها علاّف بودند و کاری هم از آن‌ها ساخته نبود. ولی وقتی ترک مخاصمه دورنمای قابل قبولی گرفت، امید زنده رسیدن به آن حتّاً بین بدبین‌ترین نظامی‌ها هم کم‌کم به وجود آمد. این شد که دیگر کسی اشتیاقی برای حمله به دشمن نشان نمی‌داد. می‌گفتند هیجان یکی از لشکرها، که به شدت علاقه داشته به دشمن حمله کند، فروکش کرده. بعضی‌ها عقیده داشتند باید به حساب دشمن رسید

ولی روی هم‌رفته پایینی‌ها، مثل آلبر و دوستان‌اش، پس از پیروزی در مهم‌ترین جبهه‌ها و آزادی بخش وسیعی از کشور و تارومار شدن اتریشی‌ها و ترک‌ها کم‌تر از بعضی افسرها در جوش و خروش پیروزی و پیشروی بودند. موفقیت‌های ارتش ایتالیایی‌ها، انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها در جبهه‌های شان همه را متوجه کرد که قسمت‌های قابل توجهی از کشور آزاد شده و دشمن در وضعیت دفاعی دشواری است. در حقیقت بخش عمده‌ی ارتش در حال وقت‌گذرانی بود. آدم متوجه مرز مشخصی می‌شد که دو گروه را از هم جدا می‌کرد: آن‌هایی که مثل آلبر با علاقه در انتظار پایان جنگ بودند، باروبندیل‌شان را جمع کرده آسوده کناری نشسته سیگار دود می‌کردند یا نامه می‌نوشتند، و آن‌هایی که علاقه داشتند در آخرین روزها کمی به حساب بُش‌ها برسند.

این خط مرزی دقیقاً منطبق با مرز میان افسران و بقیه‌ی نظامیان بود. آلبر می‌گفت، چیز تازه‌ای نیست. افسرها می‌خواهند هرچه ممکن است متصرفات تازه به دست آورند تا سر میز مذاکره موقعیت قوی‌تری داشته باشند. برای تان ثابت می‌کردند که امروز مردن برای تصرف سی متر زمین مفیدتر از این است که دیروز می‌مردند.

ستوان دولنه - پرادل به گفته‌ی اخیر تعلق داشت. همه نام خانوادگی‌اش را با حذف دولنه و خط تیره فقط پرادل صدا می‌زدند. همه می‌دانستند که این کار خشمگین‌اش می‌کند، خوب می‌دانستند اما نمی‌دانستند با احترام زیادی که برای خودش قائل است هرگز ناراحتی‌اش را بروز نخواهد داد: عدم واکنش طبقاتی. آلبر از او خوش‌اش نمی‌آمد. شاید چون زیبا بود: قدبلند، باریک‌اندام، خوش‌پوش، موهای تیره‌ی انبوه و مجعد، دماغ قلمی، لب‌های ظریف، چشمان آبی تیره. از نظر آلبر دک و پوز یک کثافت واقعی! مضاف بر این‌ها، با چهره‌ای همیشه در خشم، آدمی از قماش ناشکیباها، که با سرعت معمولی آشنا نبود: یا بیش از حد سرعت داشت یا ترمز می‌کرد؛ بین این دو قطب، هرگز. با شانه‌ای خم شده به جلو، انگار می‌خواست مبلی را هل بدهد، با تمام سرعت به طرف شما می‌آمد و ناگهان می‌ایستاد. این ضرباهنگ معمول او بود. معجونی شگفت‌آور: با ظاهری اشرافی، هم متمدن به نظر می‌آمد هم بی‌اندازه خشن و بی‌ادب. کمی مثل سیمای همین جنگ. شاید برای همین در جنگ احساس خوشبختی

می‌کرد. یکی از دل‌بستگی‌هاش قایقرانی و احتمالاً تنیس بود. آن‌چه آلبر بازم در او دوست نداشت پشم‌های‌اش بود. پشم‌های سیاه، فراوان، همه‌جای بدنش، حتّاً روی بندهای انگشت‌هاش هم بود، دسته‌ای از یخه‌ی پیراهن و گردن‌اش، تا بالای سیبِ آدم بیرون‌زده بود. لابد وقت صلح باید هر روز چندبار آن‌ها را می‌تراشید تا مشکوک به نظر نرسد. لابد زن‌هایی بودند که همه‌ی این پشم‌ها را، جنبه‌های مردانه، وحشی و تا حدودی اسپانیایی وار او را می‌پسندیدند. فقط سه‌سیل... بالأخره آلبر بی‌حرف زدن از سه‌سیل هم نمی‌توانست از او، یعنی ستوان پرادل، خوش‌اش بیاید. به‌خصوص که در هیچ موردی به او اعتماد نداشت. چون پرادل می‌خواست از آدم سواری بگیرد، بار روی دوش آدم بگذارد. از هجوم بردن، حمله کردن و پیروزی به دست آوردن لذت می‌برد.

مدتی می‌گذشت که ستوان طبق روال همیشگی سرِ حال نبود. دورنمای ترک مخاصمه، آشکارا، روحیه‌ی او را به حد پایین یعنی به صفر رسانده بود، هیجان میهن‌پرستانه‌ی او را از بین برده بود. فکر پایان جنگ به مذاق ستوان پرادل خوش نمی‌آمد.

ستوان ناشکیبایی‌های نگران‌کننده‌ای نشان می‌داد. نبود شور و نشاط در میان سربازان عذاب‌اش می‌داد. وقتی با گام‌های بلند و محکم در کوره‌راه‌های میان سنگرها راه می‌رفت و سربازان را خطاب قرار می‌داد، بیهوده تلاش می‌کرد همه‌ی شور و هیجانی را که در ایجاد آن توانا بود در کلام خود بگنجاند تا نابودی دشمن را یادآوری کند که به آخرین حمله‌ای که قرار بود ضربه‌ی نهایی را وارد کند بستگی داشت. ولی چیزی جز غرُوند مبهم نصیب‌اش نشده بود، البته تعدادی از سربازان محتاطانه با دیدگاه او موافق بودند، اما خودشان را سرگرم پوتین‌های سربازی‌شان نشان می‌دادند.

ترس فقط از مردن نبود، بلکه فکر حالا مردن مطرح بود. آلبر با خودش می‌گفت آخرین مرده‌بودن مثل اولین مرده‌بودن است، چیزی احمقانه‌تر از این وجود ندارد.

این دقیقاً همان چیزی بود که داشت اتفاق می‌افتاد.

در حالی که تا آن وقت همه روزهای آرامی را در انتظار ترک مخاصمه سپری